

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com



دکتر شریعتی

شماره مقاله : ۰۰۰۰

تعداد صفحه : ۲۴

آفرین بررسی : ۸۷/۰۲

تاریخ تمریر : ۱۳۵۰

www.shandel.org

موضوع : پرسش و پاسخ درس چهارم تاریخ و شناخت ادیان

پرسش و پاسخ درس چهارم تاریخ و شناخت ادیان

س : نمی‌دانم تا چه اندازه به این مساله - که به صورتِ مثل درآمده - که می‌گویند نور از شرق است، قائل هستید، یعنی سیرِ تمدنِ اشراقی و سیرِ تعالیِ اشراقی بشر از طرفِ شرق است و از چین به هند سرایت می‌کند و بعد به خاورمیانه می‌آید، تا مصر؟ حتی در سخنرانیِ خودتان اشاره کردید که افلاطون و فیثاغورث به مصر سفری کردند و آنجا یک مقدار الهاماتِ فکری گرفتند و از این جهت می‌بینیم که یونان از نظرِ فلسفه و تفکر و تعقل، بینشِ خیلی عمیقی پیدا کرده است. من می‌خواهم سوال کنم که اگر توجه داشته باشیم که مصر و یونان تقریباً از نقطه نظرِ عرضِ جغرافیایی در یک مدار هستند (این، در شمالِ مدیترانه واقع شده و آن، در جنوبِ مدیترانه)، بنابراین چه دلیلی دارد که این مهاجرتِ تمدن، فقط و فقط از طرفِ جنوبِ مدیترانه رفته باشد، ولی از طرفِ شمال به آسیای صغیر و یونان نرفته باشد و اصولاً چه دلیلی دارد که این حد و مرزِ جغرافیایی، حد و مرزِ تمدنی هم بوده باشد و آیا اصولاً این یک خصلت و یک حالتِ غریزی در بشر است که باید آن طرف به عرفان سوق پیدا بکند و این طرف به ماده؟

ج - عرض کنم که سرکار در سوال دو مساله را با هم مخلوط کردید : یکی مسالهٔ تمدن و فلسفه است و یکی عرفان است. از یک طرف پرسیدید که به چه دلیل تمدن یک مرزِ مدیترانه‌ای داشته باشد که از آفریقا - شمال آفریقا - یا از آسیا به یونان رفته باشد. (دیگر اینکه) فرمودید که احساسِ عرفانی به چه دلیل از شرق به غرب رفته. شما کدام را می‌گویید؟ تمدن را من نگفتم که از مصر به یونان رفته؛ تمدن غیر از احساسِ عرفانی است؛ احساسِ عرفانی یک نوع برداشت و تحولِ فکری است، یک استعدادِ خاصِ انسانی است که در فرهنگ، در هنر و در مذهب منعکس است؛ این، شاخصهٔ شرقی است به معنای متعالی‌ترین بُعدِ فرهنگِ شرقی در قدیم. اما تمدن غیر از احساسِ عرفانی است؛ سیرِ تحول و حرکت به این شکل است (البته نظریاتِ مختلفی وجود دارد، ولی نظرِ قابلِ قبول برای من این است که دانشمندان بی‌نظر گفته‌اند) که ابتدا، تمدنی بسیار قدیمی که ما می‌شناسیم در سومر رشد می‌کند، که جنوبِ بین‌النهرین است؛ یعنی اگر در قسمتِ شمالِ خلیج فارس به طرفِ بین‌النهرین بروید، در آن قسمت سومر است که افسانه یا حماسهٔ "گیلگمش" - که من اسم‌اش را تراژدیِ گیلگمش می‌گذارم - در همین سومر بوده و سومری‌ها برای اولین بار مسالهٔ هیئت را مطرح کرده‌اند، برای اولین بار کشتی رانی کرده‌اند،

برای اولین بار به نجوم پرداخته‌اند، برای اولین بار معماری را به سبک مشخصی که بعدها وارد اسلام و مسیحیت - هر دو - شد خلق کرده‌اند، برای اولین بار آجر ساخته‌اند؛ و یکی از علل پیشرفتِ سومر در تجارت و کسب و دریاوردی و همچنین در زراعت، این بوده است.

بنابراین سومر - چنان که می‌بینیم - محدوده‌ای می‌شود که بین دجله و فرات و خلیج فارس - در جنوب - قرار دارد، و در اینجا باتلاق‌های فراوانی بوده.¹ بعد سومری‌ها، که ریشه سامی و آرامی دارند و از لحاظ نژادی با ابراهیم هم ریشه هستند. هجرت می‌کنند؛ اینها قبل از هجرت آریایی‌ها به ایران و هند، به جنوب بین‌النهرین می‌آیند و ساکن می‌شوند؛ (اینها) قبل از آمدن بابلی‌ها، قبل از آمدن تمدن حمورابی، تمدن آشوری، تمدن شوش، تمدن هخامنشی و حتی قبل از تمدن فلسطین هستند؛ چون اولاً زمین‌شان باتلاقی بوده، و ثانیاً راه خروج‌شان به بیرون، از طرف جنوب دریا و از دو طرف رودخانه دجله و فرات است، که به این وسیله می‌توانستند به هند قدیم و یا به ایران برسند. خود به خود وضع نامساعد جغرافیایی و اجبار آنها به این که زمین‌های باتلاقی را خشک کنند و بعد زراعت کنند، کشاورزی را در آنها قوی کرده، و اجبار آنها، که باید از طریق خلیج فارس و دجله و فرات با خارج تماس می‌گرفتند، دریاوردی را در آنها به وجود آورده، و محدود بودن زمین سومر از نظر منابع تغذیه زراعی و محصول کشاورزی، آنها را باز، طبق یک جبر اقتصادی، وای می‌داشته که کمبود زراعت را به وسیله تجارت جبران کنند. مجموعه این شرایط اقتصادی و به خصوص جغرافیایی، مردم سومر را مردمی گستاخ، متفکر، پرتلاش و مبتکر بار آورده و این است که آنچه را که شایسته تمدن و ساختن یک تمدن است، جبراً بر انسان تحمیل کرده: یکی کار فراوان برای زراعت و تبدیل باتلاق‌ها به زمین‌های کشاورزی و یکی هم تجارت؛ یعنی هم تجارت و هم کسب، هم یک زندگی زراعی و هم یک زندگی بورژوازی کلاسیک و مبتنی بر کسب و تجارت را بر آنها تحمیل کرده. برای همین دو شعبه، اینها رشد پیدا کردند؛ رشد یک جامعه ابتدایی در زراعت باعث این شد که کشاورزی در آنجا رشد پیدا کند - به خصوص با وضع زمینی که عرض کردم - و اجبار آنها به تجارت باعث این شد که از نظر اقتصادی یک رشد تجاری و سرمایه‌اندوزی بسیار غنی پیدا کنند؛ و از لحاظ تکنیکی، ناچار شدند دریاوردی کنند، ناچار شدند کشتی‌سازی کنند، راه‌های دریایی را پیدا کنند و برای اولین بار کشتی‌های بزرگ بسازند و راه‌های تازه‌ای را برای تماس با خارج جستجو کنند. برای دریاوردی ناچار ستاره‌ها را باید می‌شناختند،

چون آن موقع تنها راهنما در دریا ستاره‌ها و نشانه‌های آسمانی بوده، و این، باز آنها را ناچار کرد به اینکه به آسمان متوجه بشوند. نجوم را برای اولین بار سومر رشد داد و اصولاً حتی به وجود آورد. بعد کم کم برخلاف گذشته که هر قبیله‌ای در سرزمین زراعی خودش محدود می‌شد و یا در نظام دوره دآمداری محبوس می‌شد و یک جهان بینی تنگ و بسته به وجود می‌آورد، اینها در عین حال که در یک سرزمین نامساعد، یک کار کشاورزی تازه خلق کردند، بعد که تجارت بین‌المللی را به آن اضافه کردند، (در اثر) تماسشان با کشورهای خارج، جهان بینی وسیع‌ای هم پیدا کردند؛ برای اینکه در عین حال خودشان محبوس در سومر نماندند و کشتی‌های آنها از طریق خلیج فارس به آفریقا و به خصوص به هند حرکت می‌کرد، با ملل و اقوام دیگر تماس داشتند و از تجربیات ابتدایی آنها سود می‌جستند. احتمال این هم هست که در پیش از سومریان (تمدن دیگری وجود داشته باشد)؛ چنان که امروز تحقیقات جدید نشان می‌دهد که در خود عراق یک لایه چندین متری از رسوب وجود دارد که همه متفق‌اند که این، همان کشتی داستان طوفان نوح است که سرزمین سومر را (طوفان نوح اصولاً در سومر به وجود آمد) پُر از لای و گلِ رسوبی سیل کرد و بعد یک تمدن قبلی را، (تمدن) پیش از نوح و پیش از طوفان را، که الان آثارش دارد پیدا می‌شود، در زیر آن لایه مدفون کرد. بعد باز الان در باستان شناسی بین‌النهرین به یک دوره تمدن بعد از طوفان برمی‌خوریم که این دو قابل مقایسه هستند: تمدن پیش از طوفان به اسم تمدن طلایی، و تمدن بعد از طوفان، که در اساطیر و میتولوژی سومری و بابل‌ای هم هست (داستان پیش از طوفان و بعد از طوفان)؛ دوران طلایی سومری، دوران پیش از طوفان است.

مجموعه اینها نشان می‌دهد که سومر یک تمدن ابتدایی را به وجود آورده که هم جهان بینی وسیع داشته، هم تجارت داشته، هم تکنیک داشته و هم علم داشته: آجرسازی، کار بسیار مهمی است؛ ساختن گنبد برای اولین بار اصولاً به وسیله سومری‌ها در دنیا به وجود آمد؛ بعد وارد مسیحیت شد، وارد ایران و اسلام شد. نجوم برای اولین بار در سومر به وجود آمده؛ (و هم چنین) ادبیات بسیار غنی، به طوری که همین حماسه گیلگمش، که اصولاً یک تراژدی بزرگ انسانی و فلسفی است باز اول در سومر به وجود می‌آید، بعد به بابل می‌رود، آنجا عناصر دیگر به آن اضافه می‌شود و به صورت حماسه فعلی در می‌آید، که الان در دنیا هست و شناخته شده است. اینها همه نشان می‌دهد که تمدن به آن معنایی که در تاریخ از آن یاد می‌کنیم، تا آنجا که

می‌شناسیم، در سومر به وجود می‌آید؛ بعد وارث سومر، بابل است؛ تمدن بابلی در شمال سومر فعلی و نزدیک بغداد است. آنهایی که رفته‌اند، لابد دیده‌اند که بُرجِ بابل همان مَعْبَدِ بزرگِ بابلی است که بعل در آن سکونت داشته؛ و بعد در تمدن بابلی، تمدن عظیمِ حَمُورابی و آن سنگ نبشته چند صد ماده‌ای قوانینِ حَمُورابی به وجود می‌آید. بعد مذهب به وجود می‌آید: مذهبِ ابراهیم در همین جا است، مذهبِ نوح در همین جا است؛ و بعد آشوری‌ها از آن طرف می‌آیند و بعد هخامنشیان می‌آیند و بعد تمدنِ مادی و هخامنشی در قسمتِ شرقِ بین‌النهرین در غربِ ایران به وجود می‌آید و یک تمدنِ بین‌النهرینی خلق می‌شود. این تمدنِ بین‌النهرینی که دارای تکنیک است، دارای ادبیات است، دارای فلسفه است و دارای مذاهبِ بزرگ است، به جزیرهٔ کِرت منتقل می‌شود؛ بعد جزیرهٔ کِرت پایگاهی می‌شود که تمدنِ بین‌النهرین به آنجا منتقل می‌شود، و از آنجا باز جَست می‌زند به طرفِ یونان. بنابراین تمدن به آن شکلی که تاریخِ مشخص و مسلمِ تمدن حکایت می‌کند - غیر از نظریاتِ گوناگونی که وجود دارد - در سومر رشد می‌کند. البته این به آن معنا نیست که در جاهای دیگر هیچ تمدنی وجود نداشته؛ در همان جا در چین بوده، در همان جا در مصر بوده؛ اما تمدن به این شکلِ مشخصِ جهانی‌اش، که بعد حرکت می‌کند و به هجرت می‌پردازد، مالِ سومرِ بین‌النهرین است، بعد واردِ جزیرهٔ کِرت می‌شود و از کِرت واردِ یونان می‌شود؛ خدایانِ شان هم با هم حرکت می‌کنند؛ به طوری که در بابل "بعل" خدا است؛ بعد همین بعل به جزیرهٔ کِرت می‌رود و "زئوس" می‌شود (خدایِ بزرگ اسم‌اش زئوس است). در میتولوژیِ یونان هست که بعد خودِ "زئوس" از جزیرهٔ کِرت به آتن آمده. بنابراین زئوس مظهر و سمبلِ تمدن و فرهنگ است که از بین‌النهرین به کِرت و از کِرت به آتن آمده. بنابراین آتن وارثِ تمدنِ بین‌النهرین است، که از طریقِ کِرت تمدن را می‌گیرد. اما این تمدنی که از آن صحبت می‌کنیم، و از سومر و بابل و آکاد و کِرت به یونان می‌آید، تمدن به معنای اعم‌اش است، یعنی فرهنگ، تکنیک، نظامِ اقتصادی، نظامِ سیاسی - اجتماعی، حقوق، معماری، هنر، اینها مجموعاً فرهنگ است. اما این خطِ سیرِ حرکت‌اش به یونان است؛ بعد که یونان تمدنِ بزرگی را می‌گیرد، مسلماً از مصر هم استفاده می‌کند، از ایران هم استفاده می‌کند، از هند هم استفاده می‌کند؛ و بعد تمدنِ جهانیِ بزرگِ یونان ساخته می‌شود.

اما بحثِ دومی که ایشان مطرح کردند - که این دو را برای همین تفکیک کردم - بحثِ احساسِ عرفانی است. احساسِ عرفانی در شرق رشد داشته

و به طرف غرب حرکت کرده. همان طور که گفتیم، در قبل از مسیح، احساس عرفانی از طریق فیثاغورث و افلاطون از مصر به طرف یونان می‌رود، و این دو نفر، از نظر عرفانی کاملاً مشخص هستند و بنیانگذار نهضت روحی و عرفانی فلسفه یونانی هستند. این احساس عرفانی غیر از فلسفه یونانی است؛ این یکی از شعبه‌های فلسفه یونانی است؛ ولی فلسفه یونانی فلسفه ارسطو هم هست، فلسفه سقراط هم هست. فلسفه اپیکور و لوسیوس و دموکریتوس و همه اینها هم هست؛ اما اینها احساس عرفانی ندارند. در زندگی افلاطون و فیثاغورث می‌بینیم که این دو نفر از بین فلاسفه یونان مشخص هستند که از لحاظ فکری کاملاً شرقی گونه و عرفانی فکر می‌کنند و برخلاف فلاسفه و هنرمندان و دانشمندان یونانی یک ایده آلیسم قوی متعالی دارند. اتفاقاً از نظر بیوگرافی می‌بینیم که تحصیلات اینها در مصر بوده، یا اصلاً در شرق رشد پیدا کرده‌اند یا متولد شده‌اند، چنان که - به قولی - در فیثاغورث هم هست، و یا در داستان‌ها هست که ارسطو در زمان اسکندر حتی به ایران هم سفر کرده (البته این افسانه است!).

به هر حال مسأله احساس عرفانی مسلماً از شرق حرکت می‌کند: پیش از مسیح به وسیله فیثاغورث و افلاطون و بعد از مسیح به وسیله خود مسیح، که مظهر یک مذهب عرفانی شرقی است که می‌رود و اروپا را تسخیر می‌کند، و می‌بینیم که اروپا هزار سال مثل اروپایی فکر نمی‌کند: عارف بزرگ، زهاد بزرگ و تصوف بسیار عمیق و مذهب بسیار روحی عمیق و متعالی دارد، گرچه انحطاط فکری دارد، انحطاط عقلی دارد، انحطاط اجتماعی دارد، که بحث‌اش جدا است. اینست که آن طور که مسلم است، نه تنها احساس عرفانی - که در همه انسان‌ها وجود دارد - در شرقی قوی‌تر بوده، (بلکه) اصولاً - آن طور که مسلم است - تمدن هم از شرق به غرب رفته؛ از آغاز هم انسان ابزار ساز، در تاریخ نژادشناسی، انسان آسیایی است؛ بعد از نئاندرتال، که در اروپا به وجود آمده و یک انسان میمون نما یا میمون انسان نما است، انسان کرومانیون، که انسان ابزار ساز است (برخلاف نئاندرتال که حیوانی است که شکل انسانی دارد، کرومانیون ابزار می‌ساخته)، اسم‌اش انسان آسیایی است؛ یعنی اولین انسانی که در نژادشناسی (از آن صحبت می‌شود) (تاریخ تمدن دیگر صحبت نمی‌کند؛ این تاریخ نژاد بشری است، فیزیولوژی از آن صحبت می‌کند).

کرومانیون از آسیا به طرف اروپا هجرت می‌کند و اولین انسان ابزار ساز در اروپا، در پنجاه هزار سال پیش به وجود می‌آید. ابزار سازی سنگ زیرین بنای

هر تمدن است. می‌بینیم که (اگر آغاز) دوره تمدن را از سومر بگیریم، باز (تمدن) از آسیا رفته، بعضی‌ها اولین تمدنی را که در دنیا به وجود آمده، از چین می‌گیرند: بعضی ایران را، پیش از هجرت آریایی‌ها، می‌گیرند؛ بعضی بین‌النهرین را - همان‌طور که گفتم - می‌گیرند؛ بعضی فلسطین را می‌گیرند. و بعضی مصر را می‌گیرند. هر جا را بگیریم، باز شرق است. این رشد تمدن بشری در شرق به وجود آمده. و بعد این حرف (مثل اینکه این مسائل را در یک جا، در اسلام‌شناسی گفتم)، که چرا مذاهب همه در شرق به وجود آمده‌اند و در غرب مذهب به وجود نیامده، اصلاً درست نیست؛ مذاهب تنها در شرق به وجود نیامده، (بلکه) تمدن در شرق به وجود آمده؛ اصلاً انسان شرقی زودتر به درجه تمدن رسیده. شما می‌دانید که آمریکای شمالی تازه پانصد سال است که به صورت متمدن نشین (درآمده) است. شما می‌بینید که غرب، یعنی اروپای فعلی، هزار یا هزار و پانصد سال یا دو هزار سال است که به این شکل تمدن دارد؛ حتی در دوره‌ای که ما فردوسی را داشتیم، آنها "شانشون د رولان" (Chansons de Roland) دارند که قصه‌ها و شعرهایی بوده که وقتی به زیارت می‌رفتند، نوحه خوان‌ها می‌خواندند. این "شانشون د رولان"، بزرگ‌ترین اثر ادبی فرانسه است که معاصر با شاهنامه ما است، (در حالی که) آن، خلق عظیم هنری و ادبی است. بنابراین تمدن در شرق رشد پیدا می‌کند: در چین، در هند، در ایران، در بین‌النهرین، و در فلسطین.

این را می‌خواهم عرض کنم که، وقتی که می‌گوییم انسانی متمدن است، همان‌طور که شعرش بالا است، فلسفه‌اش هم بالا است، معماری‌اش هم بالا است، مذهب‌اش هم متعالی است؛ آن وقت همان‌طور که تمدن، معماری، صنعت و شهرسازی هم از شرق به غرب می‌رود، مذهب هم از شرق به غرب می‌رود؛ یعنی نه اینکه غربی مذهب نداشته باشد و پیغمبران فقط در شرق به وجود آمده باشند، (چرا که) مذهب در همه ملت‌ها بوده و بدوی و غیر بدوی فرق نمی‌کند. منتهی در قرن سوم و یا چهارم، یا دهم پیش از میلاد مسیح که در شرق تمدن وسیع وجود دارد و در غرب وجود ندارد، مذهب بزرگ تکامل یافته هم، در شرق وجود دارد؛ همان‌طور که تمدن معماری و تمدن مادی به غرب می‌رود، فرهنگ معنوی یعنی مذهب شرقی هم به غرب می‌رود و بنابراین آنچه که در سطح جهانی می‌ماند، مذاهب شرقی است، آن هم نه به خاطر اینکه فقط در شرق مذهب به وجود آمده و در غرب به وجود نیامده، (بلکه) به خاطر اینکه مذاهب شرقی، مذاهب تمدنی و تکامل یافته بوده، و مذاهب غربی، مذاهب بدوی - توت‌م پرستی و فتیش پرستی - بوده‌اند.^۲

بنابراین فرهنگ‌های بزرگ در شرق بوده و مذهب‌های بزرگ در شرق بوده؛ مذهب در همه جای دنیا بوده و غرب، همان‌طور که تمدن مادی را از ما گرفته، تمدن معنوی و احساس عرفانی رشد یافته دوره تمدن را هم از ما گرفته یعنی مسیح از شرق به غرب رفته، همچنان که جبر از شرق به غرب رفته و همچنان که آجر و گنبد از شرق به غرب رفته. غرب تنها در چیزهای تکنیکی تکامل پیدا کرده، اما از لحاظ عرفانی و از لحاظ مذهبی هنوز تابع شرق است. چنان که امروز هم وقتی که جوان اروپایی و جوان آمریکایی، با آن روح انسانی خودش، می‌خواهد علیه نظام منحط منجمد غیر انسانی غرب عصیان و طغیان کند، کجا می‌آید؟ به هند می‌آید، به ایران می‌آید.

س: با توجه به اینکه هنر پنجره‌ای است و ندای ماندن، آیا در شرایط حاضر که ایستادن و ماندن به هر شکل نباید باشد، هنر هنوز هم قادر به انجام رسالتی هست؟

ج: بسیار عالی است. سوال بسیار خوبی است. ارزش بعضی سوال‌ها از جواب‌اش بیشتر است؛ خود سوال نیمی از علم است و گاهی تمام علم است. من در آن تئوری درباره هنر می‌گویم که در طول تاریخ، انسان دنبال نجات بوده؛ یعنی اصل انسان شناسی من بر این اساس مبتنی است؛ و تا انسان هم شناخته نشود، نه درباره هنر می‌شود صحبت کرد، نه درباره مذهب، نه درباره فلسفه، و نه اصولاً درباره تمدن. اول باید انسان شناخته بشود. تمام این تئوری‌های مختلف که در هم برهم می‌شوند و متفکرین نمی‌توانند روی ملاک‌ها و ارزش‌های ثابت‌ای بیایند، به خاطر این است که انسان را اول نشناخته‌اند، و آن وقت درباره چیزهایی که از انسان متجلی است، بحث می‌کنند؛ و این قابل بحث نیست؛ سرچشمه، آدمی است؛ جلوه‌های گوناگون روح آدمی، در چهره‌های مشخص‌اش، یکی عرفان و فلسفه است، یکی مذهب به معنای خاص‌اش است، یکی هم هنر است. من می‌گویم این هر سه اصلاً از یک جنس است، از یک سرچشمه سر می‌زند و یک نیاز آدمی است که روح را به شکل هنر، یا مذهب، یا به شکل فلسفه، متجلی می‌کند و به تلاش وامی‌دارد. خوب! اما به این که فلان مذهب باطل است یا حق است، یا اصلاً مذهب چه جور است، کار ندارم. انسان را در حالی که کار مذهبی می‌کند - به مذهب‌اش معتقد است - یا کار هنری می‌کند، یا کار و فکر فلسفی می‌کند، در نظر می‌گیریم: انسان در اولین خودآگاهی‌اش احساسی به دست‌اش می‌آید که مشترک است

و آن، عدم تجانس‌اش است با محیطی که او را فراگرفته؛ یعنی حتی همان انسان ابتدایی احساس می‌کند که از جنس این درخت و این جانور و این گیاه و این کوه و این تپه نیست، و این احساس را می‌کند که این زمین و این محیط طبیعت برای اینها ساخته شده، برای حیوان، برای گیاه، برای نبات و علف ساخته شده، برای همین پرندگان و حشرات ساخته شده. برای موجوداتی که هستند و او به میزانی که با اینها وجه اشتراک دارد، از طبیعت می‌تواند رفع نیاز بکند، با طبیعت می‌تواند بستگی پیدا کند؛ اما به میزانی که از آنها فاصله می‌گیرد، دیگر (طبیعت) هیچ ندارد به او بدهد. انسان (وقتی که) می‌خواهد مثل حیوان غذا بگیرد، غذایش را از طبیعت می‌گیرد؛ می‌خواهد آسایش پیدا کند، از طبیعت می‌گیرد، می‌خواهد لذت ببرد، از طبیعت می‌گیرد؛ می‌خواهد بخوابد، ساختمانی، خانه‌ای، غاری بسازد، از طبیعت می‌گیرد؛ اما (وقتی که) انسان می‌خواهد در جوی زندگی کند که او را بفهمد، طبیعت فاقد است؛ یک مرتبه در قیافه طبیعت یک بیگانگی احساس می‌کند؛ مثل اینست که به او مربوط نیست؛ می‌خواهد بماند، طبیعت خواست او را نمی‌فهمد، نیاز او را نمی‌فهمد؛ می‌خواهد جاوید بماند - این، در آرزوی هر آدمی هست - اما اصلاً طبیعت این را نمی‌فهمد؛ عشق‌ها و آرزوها و ایده‌آل‌های بسیار بزرگ دارد، طبیعت درک نمی‌کند، متوجه نیست؛ رنج او را حس نمی‌کند، اصلاً احساس ندارد. در اینجا احساس بیگانگی به آدمی دست می‌دهد.

این، همان مساله‌ای است که سارتر به آن زیاد تکیه می‌کند: بیگانگی انسان و جهان مادی (از یک نوع و از یک جنس نیستند) و بعد این بیگانگی، احساس غربت را در او به وجود می‌آورد: "پس من در این جهان غریب‌ام، من نه (تنها) به عنوان فرد، (بلکه) به عنوان نوع" هم اینجا غریب‌ام. غربت احساس وطن را در ذهن بیدار می‌کند، یعنی مفهوم "من غریب هستم و اینجا بیگانه‌بازاری است که من در آن گرفتارم"، خود به خود آنتی‌ترش در ذهن این است که "... پس جای دیگری است که من از آنجا هستم، یک "نمی‌دانم کجا" بی وجود دارد که من در آنجا زاییده شده‌ام، از آنجا آمده‌ام، باید آنجا می‌بودم اما اینجا هستم؛ نمی‌دانم آنجا کجاست، نمی‌دانم زمین‌اش و آسمان‌اش و موجودات‌اش چگونه هستند؛ اما می‌دانم که من مال اینجا نیستم، "اینجایی" نیستم...". این غربت، وطن را به وجود می‌آورد؛ این احساس کویر بودن زمین، بهشت را در ذهن او به وجود می‌آورد، در روح او به وجود می‌آورد؛ و این رنج اسارت در زمین، شوق نجات از زمین و از اسارت زمین را در او بیدار می‌کند و او را بی‌تاب می‌کند. بنابراین غربت، وطن را به

یادش می‌آورد؛ احساس بیگانگی، آشنایی و نیاز به آشنایی را، و تنهایی در اینجا، نیازِ اُنس در جای دیگر را، و عدمِ تجانس با این پدیده‌ها، تمایل یا خاطرهٔ تجانس را با پدیده‌های دیگر، که نمی‌داند چیست و نمی‌داند کجاست، در او به وجود می‌آورد؛ و به هر حال از هر طرف گرفتارِ موجودات، اشیاء و یا جهانی شدن که با او هیچ اشتراکِ احساس ندارد، اسارت را و احساسِ بیگانگی و غربت را و تنهایی در زمین را در او به وجود می‌آورد، که در تمامِ میتولوژی‌ها و در تمامِ داستان‌ها و در تمامِ فلسفه‌های مذهب - همه جا - تنهاییِ انسان مطرح است. بنابر این احساس - که من اینجا تنها هستم، من اینجا غریب هستم، من اینجا با این اشیاء، با این پدیده‌ها، تجانس و خویشاوندی ندارم - میل و آرزوی آشنایی، خویشاوندی و تلاش برای رفتن به طرفِ میهن‌ام و رسیدن به کسانی که می‌توانند مخاطبِ من باشند، آشنا و هم احساسِ من باشند، در من به وجود می‌آید؛ یعنی یک کلمه، و آن هم کلمه‌ای است که تمامِ روحِ هند بیتابِ این کلمه است: "موکشا". موکشا به معنای نجات و خلاص (است). همیشه روحِ هند در طلبِ موکشا است، در طلبِ نجات است. مفهومِ نجات دو پهلوی دارد: یکی اسارت است در آنجایی که دوست ندارد، یکی رفتن به آنجایی که عاشقِ آنجا است. نجات (موکشا) معنایش این است. این‌ورِ نجات (موکشا): زندانی بودن در تنگنایِ بیگانه، و آن‌ورِ نجات (موکشا): رفتن به طرفِ خانه‌ای است که خانهٔ من است، سرزمینِ من است. و الا "نجات" (موکشا)، اگر این دو پهلوی را نداشته باشد، معنی ندارد.

و در اسلام می‌بینیم همین احساسِ فلاح و رستگاری - "از چه می‌خواهی برهی؟" - مفهومِ اسارت و از طرفی مفهومِ آزاد شدن و مفهومِ رفتن به آنجایی که اینجا نیست، و نمی‌دانم چیست، ولی می‌دانم که باید باشد، و تلاش برای نجات و برای "فلاح" را در آدمی به وجود می‌آورد. بنابراین یک نفر زندانی است، که نام‌اش انسان است. این زندانی در زندان کارهای مختلف می‌کند: بعضی‌ها در جستجوی حقه‌ای برای فرار هستند، که یک جایی از یک گوشه‌ای سوراخ کنند و در بروند؛ جادو کارش این است. می‌بینیم جادو، مذهب، هنر و فلسفه - همهٔ اینها - یک نیازِ روحیِ آدمی را پاسخ می‌گویند، و آن هم، نیازِ نجات است، (ولی) پاسخ‌ها متضاد است:

اول: گاه این انسان می‌خواهد از این سلولِ زندانی که در آن احساسِ خفقان می‌کند، خودش تنها و به صورتِ حُقه و کلک در برود: جادو.

دوم : کوشش می کند تا در این سلول را به طرفِ "آنجا که نه اینجا است" بگشاید؛ آن "نه اینجا" اسم‌اش غیب است. غیب یعنی "نه اینجا". بنابراین یکی دیگر کوشش می کند که از سلول‌اش به طرفِ آنجا که باید باشد - رهاییِ آدمی - دری بگشاید. این، مذهب است. مذهب به این مذهبی می گوید که دری و راهی هست.^۳ پس معلوم می شود که این، راهی از طرفِ اسارت به طرفِ آزادی است و تجلیِ همان نیازِ آدمی است. اینکه در اروپا به جای راه می گویند (Religion) یعنی (Relegar) (دو مرتبه پیوستن به آنجا)، خودش باز نشانهٔ این است؛ وقتی من می گویم اینجا غریب‌ام، یعنی اول اینجا نبودم، جای دیگر بودم، بُریدم، مرا آورده‌اند اینجا گرفتار کرده‌اند، حالا می‌خواهم به اصلِ خود بپیوندم. پس مذهب به پیروِ خودش می گوید که در خروج و رهایی، موکشا، یا فلاح و راهِ نجات را به تو نشان می‌دهم. اما هنر چیست؟ هنر مُعترف است که تو زندانی هستی؛ هنر خودش معترف است که من در این سلول زندانی هستم؛ معترف است که این خانه، خانهٔ من نیست؛ معترف است که من باید نجات پیدا کنم و به جایی که خانهٔ من است، وطنِ من است، بروم.

همهٔ حرف‌هایی را که مذهب معترف است، هنر هم معترف است؛ اما گاه در یک سلولِ زندان دیده می‌شود که زندانی تلاش‌های خاصی می‌کند؛ و آن این است که می‌رود سلولِ زندان‌اش را درست به شکلِ اتاقِ کارش یا اتاقِ خواب‌اش یا خانه‌اش تزئین می‌کند؛ یعنی یک تابلو را، همان تابلویی را که در خانه‌اش بوده، بر می‌دارد و می‌آورد در سلولِ زندان‌اش می‌گذارد، تخت‌خواب‌اش را طوری تنظیم می‌کند که قرار گرفتنِ تابلو با تخت‌خواب درست مثلِ خانه‌اش باشد، که این تابلو نسبت به تخت‌خواب در این نقطه قرار داشت؛ می‌خواهد همان وسایل‌ای را که در اتاقِ کارش بوده منتقل کند، نه وسایلِ دیگر را؛ می‌خواهد همان قالیچه‌ای را که آنجا جلوی میزِ کارش بوده بیاورد اینجا بگذارد؛ می‌گوید همان پیژامه شلوازی را که آنجا تن‌ام بود، بیاورید اینجا بپوشم؛ می‌خواهد همان کتاب‌ها و همان قفسه بندی را به اینجا منتقل کند (یعنی چه؟ چه لزومی دارد؟ مگر این میز با یک میزِ دیگر (چه فرقی دارد؟) آن تابلو آنجا باشد یا تابلوی دیگری باشد، (چه تفاوتی می‌کند؟) اگر به آن تابلو علاقه مندی، آن تابلو را هر جا که دلت می‌خواهد می‌توانی بگذاری) و همان عکسِ دوست، خویشاوند، همسر و هر کسی که به او علاقه دارد، از خانه بیاید آنجا و روی میزِ کارش نصب شود. این دارد چکار می‌کند؟! این می‌داند که این، راهِ نجات از زندان نیست - این را می‌داند -؛ اما این چه تلاشی است؟ تلاشِ زندانی‌ای است که می‌داند نمی‌تواند در خروج از این زندان را به طرفِ بیرون

باز کند، اما کوشش می‌کند تا احساس خفقان، بیگانگی، زشتی، اسارت، سیاهی و نفرت را که از در و دیوار این سلول به جان‌اش می‌ریزد، تخفیف بدهد، و بلکه این سلول را به شکل خانه‌اش تزیین کند، تا اگر در خانه‌اش نیست و واقعاً در زندان است، در واقعیت، در ذهنیت و در روح احساس نکند که در زندان نیست. یعنی چه؟ یعنی هنر می‌کوشد تا به سلول زندان آن چیزهایی را ببخشد که در سلول زندان نیست، در خانه است. و زندان را به شکل خانه تزیین بکند، تا به زندانی احساس کاذبِ رهایی و "در خانه خویش بودن" ببخشد و الهام بدهد. این است که من که از این اتاق نمی‌توانم بیرون بروم - در بسته است - پنجره را باز می‌کنم. در برای چه کاری است؟ پنجره برای چه کاری است؟ توجیه کنیم (و بینیم) چگونه است: وقتی که من در را باز می‌کنم، برای این است که خودم از اتاق به طرف بیرون بروم؛ اما وقتی که پنجره را باز می‌کنم، برای این است که می‌خواهم بیرون از پنجره را، هوای بیرون را، به اتاقم بیاورم و در حالی که در اتاقم هستم، هوای بیرون را استنشاق بکنم؛ نمی‌توانم به کنار رودخانه، که در بیرون جاری است، بروم، تصویر رودخانه را می‌توانم به اتاقم بیاورم؛ افق دور از من است، اما من می‌توانم به جای این دیوار سخت و نزدیک سلول زندان، پنجره را باز کنم و افق‌های دورتر، ماورای زندان‌ام را بینم. افق در اینجا نیست، ولی من یک دید و یک تماشاگاه ماوراء زندان‌ام را پیدا می‌کنم و بعد که پنجره را باز می‌کنم هیچ چیز تازه وارد این اتاق نشده، اما همه بیرون را در درون اتاق‌مان احساس می‌کنیم و اتاق‌مان را احساس نمی‌کنیم.

هنر این چنین فریبی می‌دهد، و این، فریب بسیار عزیزی است، بسیار بزرگ است؛ چرا؟ برای اینکه وقتی پنجره باز باشد و نگاه آدم به طرف دشت‌ها و پهنه وسیع طبیعت و افق‌های دور و آسمان بزرگ باشد و خورشید و ماه را ببیند و هوای تازه بیرون را تنفس کند، به هر حال به زندان خو نمی‌گیرد، زندان را باور نمی‌کند. هنر همیشه در درون آدمی، این احساس را که "تو این‌جا ماندنی نیستی"، زنده نگه می‌دارد. این است که می‌بینیم - همان‌طور که سؤال کردند - هنر فلسفه ماندن است، چون می‌داند که این‌جا جای گریز نیست؛ هنر نمی‌تواند ما را از دنیا نجات بدهد، اما آنچه را که آرزو داریم اما طبیعت از خلق‌اش عاجز است، در همین زندان می‌آفریند. این هست که هنر، در عین حال که یک فریب است یعنی درست مثل پنجره که آدم را فریب می‌دهد، هیچ چیز تازه را به اتاق‌مان نیاورده، اما همه بیرون را همیشه در پیش چشم و احساس ما نگه می‌دارد و بعد این زندان و این فشار و این خفقان

را همیشه در نظر ما محکوم نگه می‌دارد. کسانی که پنجره را باز می‌کنند، بعد که می‌خواهند ببینند، می‌بینند احساس خفقان و تنگی اتاق چقدر روی سینه‌شان فشار می‌آورد؛ اما آنهایی که هیچ وقت پنجره را باز نمی‌کنند، همیشه از اینکه روزه‌ای به طرف بیرون باز می‌شود هراس دارند، که گریپ نشوند، سرما نخورند. اینست که هنر، زنده نگهدارنده روح غربت و اضطراب و بسیار خواهی و آرزوطلبی و ایده آل خواهی و آرمان خواهی آدمی است و هنر همان امانتی است که خدا به آدمی داده، تا بقیه طبیعت را آن چنان که خود می‌خواهد و خداوند استعدادش را در آدمی نهاده بسازد. هنر فلسفه ماندن است، اما برای اینکه آدمی نماند. درست روشن است چه می‌خواهم بگویم؟

س :

ج : این رسالت هنر است، (ولی) نه هنر امروز. هنر امروز یک رسالت دارد : در قدیم طبقه حاکم به وسیله مذهب که تجلی احساس عرفانی انسان، احساس خدایی آدمی و عزیزترین و عمیق‌ترین بُعد روح آدمی بود، توده مردم را استعمار می‌کرد؛ (اما) امروز مذهب در تمدن مدرن آن قدرت را ندارد؛ بنابراین به عنوان ابزاری هم در دست طبقات حاکم نمی‌تواند باشد. اکنون هنر دارد کار مذهب را - که ابزار دست طبقه حاکم بود - انجام می‌دهد. بنابراین من این را که استعمار عامل اصلی است، استبداد عامل اصلی است، استثمار عامل اصلی است، قبول ندارم؛ اینها عامل بعدی است. عامل اصلی در انحطاط، در بیچاره شدن مردم - در طول زمان و همه دنیا را می‌گویم - دو تا بوده : یکی استعمار بوده، و دوم هم استعمار بوده، استعمار کهنه و استعمار نو. استعمار کهنه مذهب بلغم باعوری بوده، همان که همه پیامبران را شهید کرد و استعمار نو هنر است. بورژوازی برای اینکه انسان را به صورت حیوان اقتصادی در بیاورد و مصرف‌کننده تولید خودش بکند، احتیاج به سربندی دارد، احتیاج به اینکه مصرف را دائماً زیاد کند، احتیاج به اینکه بشریت را به طرف خوردن و خوردن و خوردن براند، برای اینکه او دائماً بتواند تولید کند و تولید کند. به چه وسیله می‌تواند این ساعت فراغت را برای بشر چنان پُر کند که بشر اصلاً نیندیشد؟ به وسیله هنر و چگونه می‌تواند نیازهای مصنوعی‌ای در آدمی به وجود بیاورد، برای اینکه او برای رفع نیازهای مصنوعی و مصرف‌های دروغین‌اش شب و روز تلاش بکند و برای بورژوازی زحمت بکشد و رنج ببرد و قربانی او بشود؟ به وسیله هنر.

س : سوالی را که کتباً تقدیمِ حضورتان کردم، در حقیقت پرسش نیست بلکه دو مورد انتقاد است، و آن بر این اساس بود که ایرادی که به طبقهٔ روشنفکرِ فعلی گرفتید، که روشنفکرها به جای اینکه در متنِ جامعهٔ زندگی کنند و مذهبِ جامعه را بشناسند و مخالفت بکنند و مذهب را از روی مدارکِ اصلی بشناسند، به صرفِ اینکه در جاهایی در حاشیهٔ جامعه قرار گرفته‌اند و چیزهایی به نامِ جامعه و به نامِ آدابِ مذهبی می‌بینند، با آن مخالفت می‌کنند؛ پس لازم است که بیايند و مذهب را علمی بشناسند، بعد اگر هم خواستند، مخالفت کنند. در درسِ دوم^۴ برای اینکه شیِ پرستی را مثال بزنید، به عادتِ در بینِ عرب اشاره فرمودید و آن اینکه اعراب بعد از ظهرها بیکار بوده‌اند و کار بعد از ظهر را حرام می‌دانستند و بعد از ظهرها در قهوه‌خانه‌ها می‌نشستند و چای و قلیان صرف می‌کردند! بعد که اسلام ظهور کرد و سورهٔ "عصر" قرآن نازل شد چون خدا به عصر قسم خورده بود، شومیِ کارِ بعد از ظهر از بین رفت. ایرادِ من در اینجا اینست که چون ما دعوت می‌کنیم که مذهب را روی مدارکِ اصلی بشناسیم، اگر اینجا حتی به وحی بودنِ قرآن هم مؤمن نباشیم، از نظرِ یک مورخ، به یک اثرِ دستِ اولِ تاریخی معتقدیم. در این موقعیت چون سورهٔ عصر از سوره‌های اولیهٔ قرآن است و در اوایلِ بعثتِ پیغمبر و در مکه نازل شده - یا به وسیلهٔ محمد گفته شده - شرایطی است که مسلمان‌ها اقلیتِ کوچکی بودند و با دشمنی و مبارزه و مخالفتِ مردم و حتی تودهٔ مردم، به تحریکِ رهبرها، مواجه بودند؛ هم چنان که یک عدهٔ شان مجبور شدند فرار کنند و تا یک مدتی زندگی‌شان را بگذارند و بروند، بلکه گشایشی بشود. پس در این شرایط که به خودِ پیغمبرش می‌گویند دیوانه‌ای و به مردم می‌گویند گمراهی، حرفِ اینها اعتباری ندارد که به وسیلهٔ آن، شومیِ کار کردن از بین برود. به نظرِ من، این استنادِ صحیحی نیست که در این مورد به قرآن بکنیم؛ چون قرآن در اینجا مسألهٔ مهمی را در همان موقع مطرح می‌کند؛ یعنی چون مسلمان‌ها تحتِ فشار بوده‌اند، دارد بیان می‌کند که اصولاً اصل در جامعهٔ بشریت زیانکاریِ بشری است؛ یعنی شما باید انتظار داشته باشید، همچنان که در گذشته و تاریخ هم بوده، و همیشه اقلیت‌های مُصلح تحتِ این فشارهای شدید بوده‌اند.

موضوع دیگر موضوعِ توجیه‌ای بود که از مُهر گذاشتن برای نماز فرمودید و این را من از این جهت عرض می‌کنم که بنا بر تحقیقِ علمیِ مسألهٔ مذهب است؛ یعنی ما می‌خواهیم مذهب را علماً تحقیق کنیم. بر این اساس بود که به مقدس بودنِ مُهر ایراد گرفتید و وارد هم هست : این، تربت هر کجا می‌خواهد

باشد، بالاخره خاکی است، و تقدس آن از روی همان خصوصیتی که فرمودید به وجود می‌آید. ولی از نظر تحقیق رویِ خودِ ریشه‌اش، باز به مدارکِ اصلیِ اسلام توجه نشده؛ یعنی نه تنها اسلام نگفته بر خاک باید سجده کرد، بلکه هیچ فقیه‌ای تا حالا ننوشته باید بر خاک سجده کرد، چون سجده اساساً در لغت به معنی خُضوع و خُشوع و سر فرود آوردن است و صورتِ علمی‌اش به زمین افتادن و بر زمین گذاشتنِ پیشانی است، و در قرآن هم داریم: *والنجم والشجر يسجدان* یعنی گیاهانِ کوتاه و بلند خدا را سجده می‌کنند (یعنی دستورات‌اش را اطاعت می‌کنند) و همین‌طور در محلِ دیگر هست که تمامِ موجوداتِ آسمان‌ها و زمین و تمامِ مخلوقاتِ موردِ تَمَلَّکِ خدا، دستوراتِ طبیعیِ خالقِ جهان را اطاعت می‌کنند که در اینجا "سجده می‌کنند" استعمال شده است. برای صورتِ عملی‌اش هم باز استعمال کرده، از جمله در سورهٔ یوسف، که می‌گوید وقتی برادران و پدر و مادرِ یوسف بر او وارد شدند، پدرش او را بر تخت نشاند و برادرها در مقابل‌اش افتادند، سجده کنان. یعنی چه؟ یعنی به زمین افتادند؛ و بدیهی است که نه تکه سنگی جلوشان گذاشتند، نه چوبی و نه خاکی؛ و آنچه که مسلم است، پیغمبرِ اسلام، ائمه و تمامِ پیشوایانِ مذهبیِ ما، برای محلِ پیشانی، شیِ خاصی را انتخاب نمی‌کردند، بلکه سجده بر زمین است، و زمین محلِ قرارِ معمولیِ انسان است که از شرایط‌اش اینست که حتماً باید پاک باشد و این چیزی هم که الان مرسوم است که سجده می‌کنند، بعد از صدرِ اسلام به وجود آمده؛ یعنی در روایت‌ای که برای پیغمبرِ اسلام ساختند، "زمین" را به چیزهایی تفسیر کردند، از جمله بعدها به "مهر" تفسیر کردند، که البته این خاک نیست؛ چون آن چیزی که هست، خشتِ کوچک است و اصولاً در لغت، به این "مهر" گفته نمی‌شود و بر اساسِ تاریخ‌اش اسمِ مهرِ رویش گذاشته شده، و باز بر روی این هم سجده بر خاک نمی‌شود، چون خاک حتماً به صورتِ پودر و گرد باید باشد، که اگر بگوییم به پودر و گرد هم سجده کنید، این خودش یک عملِ خلافِ طهارت است.

دکتر شریعتی: ایراداتان چه بود؟

سوال کننده: به همین دو تکه.

دکتر شریعتی: نه، آخر شما سخنرانی کردید، ایراد نگرفتید! ایراد بگیرید که در اینجا این حرف غلط است! حالا من از شما سوال می‌کنم و شما

جواب بدهید: و آن اینست که آیا شما می‌گویید مَهر اصلاً بی‌خود در دستِ مردم است، یعنی اینکه شیعه مَهر را در جیب‌اش می‌گذارد، عملِ لغوی است یا نه؟

سوال کننده: نه، در جیب گذاشتن لغو نیست؛ در این که بدعت است شکی نیست، از نظر اینکه در اسلام آن چیزی اصلی است که بر اساسِ مدارکِ صحیحِ دینی، عمل به آن در موقعِ ظهورِ اسلام ثابت بشود. توجه فرمودید؟ یعنی ثابت شود که در صدرِ اسلام عملی شده؛ ولی آنچه بعدها به وجود آمده و مدارکِ بعدی که همگی بعد از صدر به وجود آمده - مدارکِ دستِ دوم و سوم - غیرِ اصل بودن‌اش را نشان می‌دهد.

دکتر: یعنی می‌خواهید بگویید که مَهر اصلاً در اسلام وجود ندارد؟

سوال کننده: مَهر؟ الان که چرا!! الان که ملاحظه می‌فرمایید در آن کیف پُر است!

دکتر: در اسلام را می‌گویم، آقا، در ارشاد را نمی‌گویم!

سوال کننده: در اسلام، زمین است، و حتی خاک را هم که شما فرمودید، هیچ فقیه‌ای و در هیچ کجا ننوشته که باید بر خاک سجده کرد؛ بلکه چیزهایی را - آن هم در تفسیرِ کلمهٔ "زمین" - استثنا کرده‌اند، مثلِ سنگ، چوب و...، که بعدها "مَهر" از آن آمده. مثلاً گفته‌اند معدنیات، و استثناهایی کرده‌اند که بر اساسِ تفسیرِ لغتِ "زمین" بوده.

دکتر: خُب، فرمایشِ تان تمام شد؟! راجع به "والعصر" که ایشان فرمودند، و فرمودند که باید بر اساسِ مدرکِ مسلم صحبت کرد، مدرکِ مسلم را هم به ایشان عرض می‌کنم: (یکی) تفسیرِ طنطاوی است؛ (یکی) تفسیرِ محمد عبده، به قلمِ رشید رضا، است؛ (یکی) توجیهِ بلاشر است که قرآن‌شناسِ معروفِ دنیا است؛ (یکی) تفسیرِ نوین است... اینها تفسیرهای موردِ قبولِ شیعه و اهلِ سنت است که معنیِ عصر را به این شکل گفته‌اند که خدا اینجا به عصر سوگند خورده، و عصر به معنای بعد از ظهر است، و همچنین به معنای مطلقِ زمان است. یکی از خصوصیاتِ قرآن اینست که گاه یک کلمه را هم در

معنی خاص‌اش به کار می‌برد و هم در معنی عام‌اش. در معنی خاص‌اش به کار می‌برد، به خاطر مورد خاص و شأن نزول آیه؛ اما معنی آیات در شأن نزول محصور نیست. اگر معنی آیات محصور و مقید به همان موردی باشد که آیه برای آن نازل شده، پس امروز که آن مورد دیگر وجود ندارد، آن آیه بی‌پایه می‌شود و دیگر معنا ندارد؛ و اگر لغت را در معنای عام‌اش به کار ببریم، باز ارزش آیه در همان مورد خاصی که اسلام می‌خواسته با آن مبارزه کند یا مردم را به آن بخواند، از بین می‌رود. اینست که مفسرین معتقد هستند که اینجا "عصر" به معنای بعد از ظهر هم هست و خدا به بعد از ظهر سوگند می‌خورد، به خاطر اینکه شومی کار در بعد از ظهر که در اذهان عموم عرب مکه هست از بین برود؛ چون اصل بر اینست که وقتی چیزی مورد سوگند واقع می‌شود، تقدس پیدا می‌کند؛ بنابراین نمی‌تواند شوم باشد.

اما امروز که کسی کار بعد از ظهر را شوم نمی‌داند، این آیه معنی ندارد؟ چرا، این آیه در معنای اعم‌اش الان معنی دارد و معنی بسیار بزرگ‌تر از معنی اولیه‌اش. معجزه بیان قرآن این است، که در عین حال که متن قرآن، بیان قرآن، جمله و عبارت ثابت می‌ماند، چند بُعدی انتخاب کردن کلمات باعث می‌شود که هر بُعدش در یک زمانی تحقق و معنی پیدا کند، و بلکه معنی کردن کلمات در طول تاریخ، تکامل پیدا کند؛ به طوری که در عرب جاهلی، وقتی قرآن می‌گفت، "اتعبدون ماتنحتون" (آیا آن چیزی که خودتان می‌تراشید، می‌پرستید؟)، مقصود بت‌ها بود، که با چوب یا با سنگ می‌تراشیدند و می‌پرستیدند. این، معنی خاص‌اش است. اما می‌بینیم بیان نکرده که "آیا اصنام را می‌پرستید؟"، که (در این صورت) برای ما که امروز اصنام را نمی‌پرستیم، این آیه معنی ندارد. "چرا شما بت‌ها را می‌پرستید؟"، چون ما الان بت‌ها را نمی‌پرستیم، خطاب به ما نبود و اصلاً آیه معنی نداشت، فقط یک ارزش تاریخی داشت، ارزش امروزی نداشت. اما می‌بینید چطور بیان کرده؟ "اتعبدون ماتنحتون؟" عرب جاهلی می‌گوید: "پس این بت‌هایی که ما الان شکستیم، بی‌معنی است؛ بت‌هایی را که می‌پرستیم، خودمان می‌تراشیم". این، معنی آیه است. حالا چی؟ حالا که ما بت نمی‌پرستیم، می‌بینیم آنچه که الان ما می‌تراشیم خیلی مهم‌تر، خیلی عمیق‌تر و خیلی سنگین‌تر و فاجعه‌آمیزتر است از بت‌هایی که عرب جاهلی می‌پرستید و می‌تراشید. الان معنی‌اش در این اشل وسیع، عمق و گسترش پیدا کرده. به همین ترتیب است "اسماعیل‌ات را قربانی کن"، یا "لربک فانحر". پیغمبر اسلام می‌گوید، به خاطر پروردگارت شترت را نحر کن؛

این، بزرگ‌ترین فداکاری برای عرب بوده، برای اینکه فقط شتر و انسان را "نفر" می‌گفته؛ یعنی ارزش شتر مساوی با ارزش انسان بوده: چند "نفر" آدم با چند "نفر" شتر! به آن‌های دیگر می‌گفته "راس" و "قلاده" و امثال اینها. شتر سرمایه عرب است، وسیله نقلیه‌اش است، انیس‌اش است، مرکب‌اش است، حتی پرستش اجتماعی‌اش است. این را می‌گوید "در راه خدا و در راه عقیده‌ات نحر کن". خوب، امروز که ما شتر نداریم، اگر معنی اخص‌اش را بگیریم، باید همین الان بزرگ‌ترین فداکاری ما این بشود که سیصد تومان بدهیم یکی از آن شترهای لاغری که دارند می‌میرند بگیریم و نحر کنیم. این بود فداکاری ما در راه خدا و امروز دیگر نحر کردن من و نحر کردن تو عبارت است از آن چیزی که در نظام اجتماعی و اقتصادی فعلی ما جای شتر را در قرن هفتم - در زمان پیغمبر - گرفته، و امروز "اسماعیل" ام، که من باید قربانی بکنم، عبارت نیست از آن پسر، که بعد از صد سالگی خدا به من می‌دهد. در هر دوره‌ای انسان "اسماعیل"ی دارد، که در راه خدا، در راه مردم، در راه عقیده‌اش باید ذبح کند و در هر نظام اقتصادی و اجتماعی‌ای، "شتر"ی هست که آدمی حیثیت‌اش را، اقتصادش را و زندگی‌اش را به آن وابسته می‌داند؛ آن را باید قربانی کند.

می‌بینیم که این در معنای اعم‌اش توسعه پیدا می‌کند.

"والعصر" در معنای فعلی‌اش یعنی سوگند به زمان، و امروز چه چیز مقدس‌تر از زمان وجود دارد؟ سرمایه هر فردی زمان آزادی است که در اختیار دارد. زندگی مصرفی بورژوازی چکار می‌کند؟ زمان آزادی را که ما در آینده در اختیار داریم از ما می‌خرد؛ بابت یخچال و تلویزیون و خانه‌ای که الان به ما می‌دهد و مصرف‌اش را می‌گذارد، از ما زمان می‌خرد، "عصر" می‌خرد. همچنین سوگند به زمان، برای اینکه تنها عاملی که می‌میراند و تنها عاملی که می‌زایاند، خراب می‌کند و می‌سازد و ارزش‌ها را دگرگون می‌کند و فرصتی به انسان‌ها برای ساختن خودشان و ساختن جامعه‌شان می‌دهد، (زمان است) و زمان، به عنوان مجالی که آدمی را تربیت می‌کند، و تاریخ، به عنوان عاملی که رشد و شدن انسان را تحقق می‌بخشد - به قول اگزیستانسیالیسم - این تقدس را دارد و به آن سوگند خورد. می‌بینیم که معنی اوج می‌گیرد. این، به معنای مطلق زمان است. این آن چیزی است که در تفاسیر نوشته‌اند، مفسرین‌ای که هم من و هم شما باید قبول کنیم که آن‌ها مفسرند و قرآن‌شناسند. بنابراین یک چیز من درآوردی نبوده. اما در اینجا، هر کسی در عین حال

که به مدارک نگاه می‌کند و نظریاتِ علما را می‌بیند، حق دارد خودش هم اظهار نظری بکند، اما نه همین‌طور "گترهای"، (بلکه) متن‌اش را ببیند، تفاسیر را ببیند، نظریه علما را ببیند، بعد براساسِ این شناختِ وسیع‌تری که پیدا می‌کند، می‌تواند نظر بدهد. اینست که من معتقدم الان "عصر" دیگر به معنای بعد از ظهر نیست، برای اینکه منتفی به انتقای موضوع است. ("عصر") به معنای مطلقِ زمان هم نیست. "عصر" یعنی زمانِ ما، چون خودِ کلمه "زمان" هم بوده و (قرآن) نگفته "و الزمان". زمان یک چیزِ ریاضی است، یک چیزِ فیزیکی است، مطلق است. بعد از ظهر یک موقعیتِ خاصِ روزانه است؛ اما عصر، نه بعد از ظهر است - در این معنی فعلی - نه مطلقِ زمان است. عصر یعنی زمانِ ما. یعنی هر ملتی و هر نسلی، بزرگ‌ترین چیزِ مقدس‌اش عصرِ خودش است، و الان ما بعد از ظهر را شوم نمی‌دانیم؛ اما (آیا) نیستند بسیاری از روشنفکران که عصرِ خودشان را شوم می‌دانند، به روزگارشان فحش می‌دهند، به "چرخِ کج مدار" بد می‌گویند، به این که این زمان اصلاً زمانِ بدبختی است، زمانِ شومی است، زمانِ پریشانی است، زمانِ برخلافِ ما می‌چرخد، زمانِ علی‌رغمِ ایده‌آلِ انسانی می‌چرخد، زمان...؟ نخیر! (قرآن) دارد عصرِ مان را تبرئه می‌کند: سوگند به این عصرِ مان؛ عصر و دوره‌مان را دارد تبرئه می‌کند، هم چنان که در آن دوره، بعد از ظهرِ عرب را دارد تبرئه می‌کند.

و اما در موردِ "مُهر"، من فکر می‌کنم که در آنچه ایشان فرمودند، مساله‌ای را دقت نفرمودند، و خوب بود که فرمودند برای اینکه من توضیح بیشتری بدهم، و آن اینست که من نیامدم مُهر را در دینِ اسلام یا از نظرِ دینی یا از نظرِ تاریخی بررسی بکنم؛ موضوعِ دیگری را در تاریخِ ادیان می‌گفتم، به اسمِ این که، در نظرِ بعضی‌ها، این شی "مانا" دارد. اصلاً به اسلام کار نداشت. بعد گفتم که این فکرِ "مانا" قائل شدن، یعنی روحِ مرموزی که به بعضی از اشیاء تقدسِ ذاتی می‌دهد، در عوامِ ما هم وجود دارد. بسیاری از عقایدِ دوره‌ی جاهلیت هنوز هم در ما وجود دارد و بعد از اسلام ادامه دارد. یکی هم همین "مانا" پرستی یا اعتقاد به "مانا" است. مثال‌اش تقدسی است که عوامِ ما برای مُهر قائل هستند. داشتم این را توجیه می‌کردم؛ اصلاً بحثِ اسلامی نداشت، بحثِ قرآنی نبود، بحثِ فقهی و کلامی نبود. می‌خواهم بگویم، آن آدمی که این مُهر را بر می‌دارد و گوشه‌اش را می‌تراشد و آن را نباتِ داغ (!) می‌کند و در حلقِ بچه‌اش می‌ریزد و خودش می‌خورد، معتقد است که "مانا" دارد. از اینجا این مطلب به ذهنِ من آمد - به عنوانِ پاورقی، یا به عنوانِ پراکنتر - که

مُهر اصلاً برای چه به وجود آمده. توجیهی که من از مهر کردم، نشان می‌دهد که - همان طور که ایشان فرمودند - نمی‌خواستیم بگویم که مُهر در زمان پیغمبر وجود داشته یا نداشته. اصلاً بحث‌ام این نبود. توجیه کردم که شیعه و عالمِ شیعی که مُهر را انتخاب کرده، آیا بدعت ایجاد کرده؟ می‌خواسته چیز تازه‌ای که در اسلام نبوده، به آن اضافه کند؟ پدیدهٔ تازه‌ای در اسلام به وجود آمده؟ نه آقا! "مُهر" که الان تقدس و اصالت پیدا کرده و آدم خیال می‌کند که یک بدعتِ تازه است، یا آدم خیال می‌کند که یکی از رسومِ اسلامی است، هیچ کدام‌اش نیست؛ همان شیعه و همان عالمِ شیعه‌ای که مُهر هم دارد، مُهر را به این عنوان تلقی نمی‌کند، (بلکه) یک تکه خاک تلقی می‌کند. بعد توجیه کردم که چرا اصلاً خاک را برداشته؟ (چرا) باید بر معدنیات سجده کرد؟ چرا بر مصنوعات نمی‌شود سجده کرد؟ این را توجیه کردم: در اسلام که باید بر معدنیات و خاک سجده کرد و نباید بر مصنوعات سجده کرد، به خاطر اینست که باز مصنوعات وسیلهٔ تفاخر و برتریِ خانوادگی و نژادی و فردی و شغلی و... بین افراد نباشد که یکی بر طلا و یکی بر مینیاتور و یکی بر امثال اینها سجده کند، (بلکه) بر معدنیات، یک تکه برگ، یک تکه چوب، یک تکه خاک.

ایشان گفتند که درخت‌ها سجده می‌کنند یا موجودات سجده می‌کنند، یا اینکه به معنای اعم گرفتند که فردی در برابر فردِ دیگر به خاک می‌افتد. این معنای سجده است. اما (گذشته از) آنچه به صورتِ رسم در آمده و می‌گویند مستحب هم است و (گذشته از آنچه) اصولاً به طور معمول (به صورتِ) بر خاک سجده کردن وجود دارد، سجدهٔ نماز یک فرم و فرمالیتهٔ خاصی در مذهب ما دارد که غیر از بحثِ سجده کردن است که به معنای به خاک افتادن است. بنابراین من اگر همین الان راه افتادم و یک مرتبه احساسِ خاصِ مذهبی پیدا کردم و به خاک افتادم، سجدهٔ نماز نکرده‌ام، (بلکه) به خاک افتاده‌ام، و به معنای اعم سجده کرده‌ام؛ مثل غسل، یعنی شست و شو: من دست‌ام و رویم را که می‌شویم، غسل کرده‌ام، اما غسلِ مذهبی فرمالیتهٔ خاص دارد، "صلوة" به معنای دعا است، اما اگر من یک مرتبه آدمم وسطِ خیابان و کنار پیاده‌رو ایستادم و چیزی را دعا کردم، "صلوة" به معنای اعم کرده‌ام، اما صلوة به معنای اخص، که یک فرمالیتهٔ خاص است، انجام نداده‌ام. مسألهٔ آن چه که بر آن سجده می‌شود، مطرح شد و اینکه چرا الان شیعه مُهر را انتخاب کرده؛ گفتیم این مهر را که انتخاب کرده، نه به عنوانِ یک بدعت است، نه به عنوانِ بت است، نه به این عنوان است که خودش مسجود باشد، نه به (این)

عنوان (است) که مُتَبَرک است؛ هیچی نیست، یک تکه خاک است؛ چون همه جا خاک نیست، چون ممکن است جایی باشد که معدنیات نباشد، برای اینکه یک خاکِ تمیز و پاک (خاک در میانِ همهٔ معدنیاتِ سمبلِ حقارت و ذلتِ آدمی است)، همیشه در دسترسِ یک آدم باشد، یک تکه خاکِ منجمد بر می‌دارد. ایشان گفتند، خاک به صورتِ پودر؛ نخیر آقا! "ارض" اصلاً به معنای پودر نیست؛ به معنای خاک است؛ به هر شکل‌اش که باشد، خاک است؛ کلوخ هم خاک است، ارض است؛ به صورتِ پودر هم باشد، ارض است؛ به صورتِ منجمد یا مایع هم باشد - هر چه - فرق نمی‌کند. این تکه خاک را به این شکل در می‌آورد، که همیشه خاک همراه‌اش داشته باشد که سجده کند. یعنی اگر یک جا خاکِ تمیز بود، احتیاج به مهر ندارد؛ اما برای اینکه همه جا خاک نیست، می‌رود یک تکه خاک بر می‌دارد می‌آورد. این را می‌خواستیم بگویم که برای اینکه همیشه و همه جا بر خاکِ تمیز سجده کنند و همه هم یکنواخت باشند، این تکه خاک را برداشتند؛ این، بعد خودش در عوامِ اصالت پیدا کرده. این در عوام است. بنابراین نگفتم که مهر به عنوان یک اصلِ اسلامی است، (بلکه) به عنوان یک تاکتیک است، یک کارِ تکنیکی است برای انجامِ سجدهٔ اسلامی؛ کارِ عملی‌ای است که ما می‌کنیم، یک فرم دادن به این عملِ اسلامی - سجده بر خاک - است. شیعه به این شکل - با خاک - به (سجده) فرم داده است.^۵ این اصلاً بحثِ جامعه‌شناسی بود که من مطرح کردم، بحثِ فقهی را مطرح نکردم.

من خواهش می‌کنم فقط یک سوالِ دیگر بفرمایید، برای اینکه فرصتِ طرحِ مسائلِ بیشتری را داشته باشیم. اگر خواسته باشیم توضیحاتِ خیلی زیادتر بدهیم، آن وقت فرصت برای طرحِ سوالاتِ دیگران نمی‌ماند.

س: استاد در جلسهٔ سوم فرمودند که، اعتقاد و ایمان به مذهبی که نمی‌شناسیم، مساوی است با هر مذهبِ دیگر. لطفاً بفرمایید ما که مسلمانِ اثنی عشری هستیم و دینِ مان را نمی‌شناسیم، هیچ فرقی با کسانی که مذهبِ دیگر دارند، نداریم و اگر داریم چیست؟

ج: این بسیار سوالِ خوبی است، و آن اینست که من ادعایم اینست که اعتقادِ من به مذهبِ A، که نمی‌شناسم و نمی‌دانم چیست، ولو آن مذهب حق باشد، مساوی است با اعتقادِ یک آدمِ دیگر به مذهبِ B که نمی‌شناسد.^۶ در اینجا اعتقاد به A و اعتقاد به B هر دو مساوی است، برای اینکه هر دو

نمی‌شناسند. مثلِ این می‌ماند که در اینجا، این پرتقالی که الان در روی میزِ من وجود ندارد، درست مثلِ سیب زمینی است که در روی میزِ من وجود ندارد!

زبانِ ژاپنی که من نمی‌دانم، درست مثلِ زبانِ انگلیسی است که نمی‌دانم! نمی‌خواهم بگویم ژاپنی مثلِ انگلیسی است، (ولی) من که ژاپنی نمی‌دانم، اعتقادِ من، دانشِ من، رابطه‌ی من با ژاپنی، درست مثلِ رابطه‌ی من با انگلیسی است (بر می‌گردد به یک چیز). به قولِ یارو که می‌گفت: من خودم هیچی ندارم، اما الحمدلله خدا را شکر می‌کنم که زن‌ام دارد. گفتند: چیست؟ گفت: همان طلبِ قباله‌اش از خودِ من! این می‌شود هیچی دیگر!

و اما فرمودند که اگر ما مثلاً الان به شیعه معتقدیم (درست دقت کنید، این مسأله تازه‌ای است، و یک سوالِ خوب اینجا است)، آیا هیچ فرقی با آنهاست دیگر که مثلاً به بودائی معتقد هستند، نداریم؟ چرا فرق داریم. ما خیلی بدتر از آنها هستیم، خیلی بدتر از آنها هستیم! ما حسین را قربانی کرده‌ایم و مجهول گذاشته‌ایم و عاملی را که می‌توانست حیات، حرکت و سعادت برای یک ملت ایجاد کند، در جامعه‌ی خودتان به صورتِ فلج در آورده‌ایم. این، فاجعه‌ی عظیم و جنایتِ بزرگی است و آنها نه؛ آنها حقی را قربانی کرده‌اند که اگر هم احقاق بشود، ملتِ هند احیاء نمی‌شود.

۱. باید خلیج فارس را - اگر در شکل فعلی اش در نظر بگیریم - به طرف شمال یعنی به طرف بین النهرین در ذهن تان بالا ببرید تا به بین النهرین هفت هزار سال پیش برسید. چنان که یک فرضیه جغرافیائی می گوید، خلیج فارس به مدیترانه وصل بوده و بعد فاصله افتاده؛ یعنی دریای سیاه، مدیترانه، بحر خزر و خلیج فارس یک اقیانوس بزرگ هستند، که بعد در وسط آنها خشکی ها ظاهر می شوند و آبها کم می شود، و بعد به صورت چهار دریا، دور از هم می افتند. در قسمت شمال خلیج فارس که سومر قدیم است - و جنوب عراق فعلی است - باتلاق های فراوانی بوده ناشی از پس رفتگی بازه خلیج فارس. یعنی دریا عقب نشسته، اما زمین ها، چون تازه از زیر دریا بیرون آمده اند، باتلاقی بوده اند.

۲. مثل همین الان همان طور که تلویزیون از اروپا می آید، آسفالت را از اروپایی می گیریم،

معماری را از اروپایی می گیریم؛ فلسفه را مگر از اروپایی نمی گیریم؟ همین الان، همان طور که ما در مصرف های اقتصادی تابع اروپا هستیم، روشنفکران ما از لحاظ فلسفه، دیگر فلسفه ملاصدرا یا فلسفه...* را نمی خوانند؛ فلسفه سارتر را می خوانند، برتراند راسل را می خوانند، دکارت را می خوانند؛ چرا؟ برای اینکه الان تمدن دست آنها است؛ تمدن مادی، تمدن فلسفی و فرهنگ معنوی هم دست آنها است، و آنها هستند که فلسفه شان در سطح جهانی گسترش پیدا می کند. این به معنای آن نیست که فیلسوف فقط در غرب به وجود می آید و در شرق فیلسوف نداریم. در شرق الان هم فیلسوف داریم، اما فیلسوف هایش چندان قابل ندارند!

۳. مذهب به معنای راه است، طریقت به معنای راه است، سِلک به معنای راه است، شریعت به معنای راه است، دین به معنای راه است.

۴. منظور درس دوم تاریخ و شناخت ادیان است (ر.ک. مجموعه آثار ۱۴).

۵. یکی از رفقای می گفت در مکه نمی گذارند بر مَهر سجدہ کنند، و می گویند اینها بُت است؛ چون دیده اند که بعد این مَهر را می بوسند و از آن شفا می خواهند و می خورند و... خیال کرده اند که ما بر خود همین مَهر سجدہ می کنیم! بعد شیعہ وقتی می خواهد آنجا برود، چون، جلوی اهل تسنن، مَهر نمی تواند بگذارد، بادبزین دستش می گیرد! بادبزین جزء معدنیات است و طبیعی است، بادبزین را آنجا می گذارد! بعد می گفتند که یکی از علمای آنجا که آمده بود، می گفت که یک فرقه تازه ای به وجود آمده به اسم فرقه "بادبزینیه"! اما اگر کم کم همین بادبزین دو مرتبه مَهر بشود، باز در بادبزین "مانا" می رود!

۶. همان طور که سوال را هم درست گفتند،
(گفته‌ام) "اعتقاد به مذهب"، نه خودِ مذهب.
روی کلمه باید دقت کرد: نمی‌گوییم مذهبی
را که نمی‌شناسیم، اگر حق باشد، خودِ آن
مذهب با مذهبِ باطل مساوی است. تقصیرِ
مذهب چیست که ما نمی‌شناسیم؟!